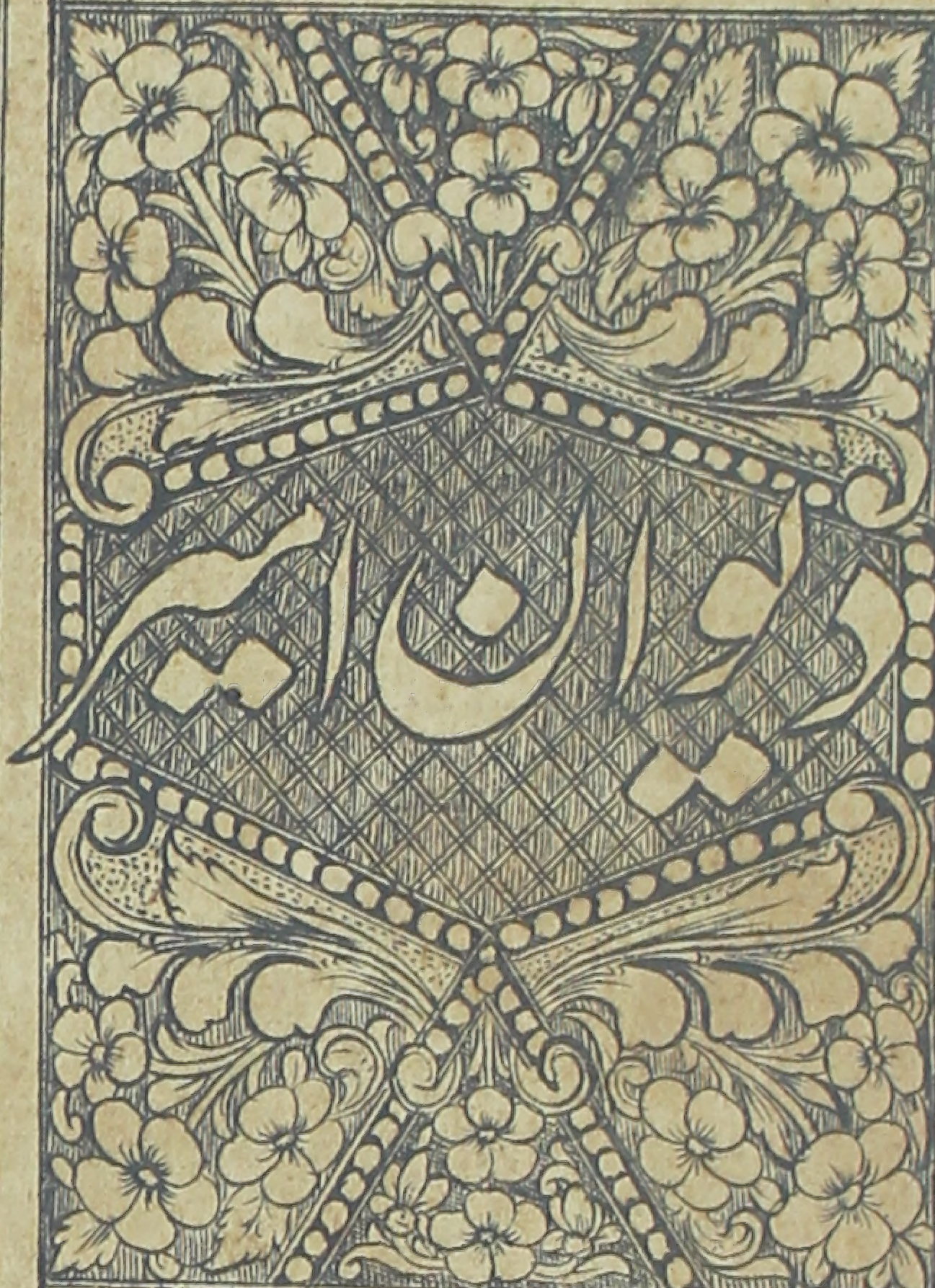


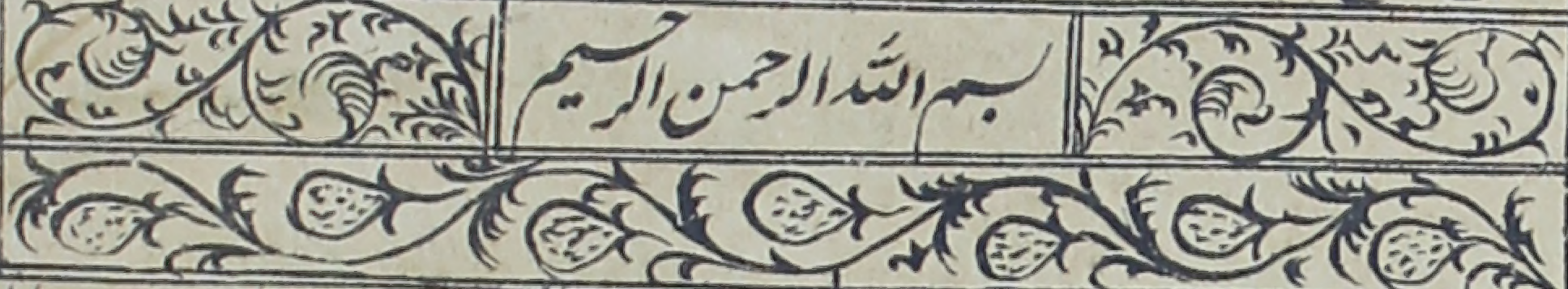
4123



بعضنا که در مکه فضل خلاصه وزن
نوع مینان و نون مینان



در طبع می نشی نو نشو مر نقیل
در طبع می نشی نو نشو مر نقیل



بدره یک جام می ساقی نه غم حیرت شود مارا مکن ز ابد بزم می پرستان سرکشی گز که برین بیتو شب هجرت گذشتن میشود مدام از طعنه خلقت چنان دلنکاستم که از سن میو فانی کرد یارم یار دیگر شد ندام تا یکی یارب که در غم وقت باشم	نه افتد بار که شکل و عشق آسان شود مارا کهستان خون بسیار زنده خطر میشود مارا بیایمی نازنین بکیشب که شب آسان شود مارا که فتن بر در عشوق شکل می شود مارا که این خوخت ناسازم که غم حیرت شود مارا بیان بشین که یک لحظه ز غم آسان شود مارا
--	---

امیر امر و فرصت را غنیمت لبس تصور کن

کسی احوال از فردا نه آگاهی شود مارا

برو لم شد داغ چون گل لاله از جور حبیب	نیست غم در عاشقی شد نامشهور آریب
---------------------------------------	----------------------------------

عمر باشد از فراق گلرخان دیوانه ام محتسب خوش عزت دارد به بزم رند ها بیخ میداند متاع و بنوی آنگس مدام بشکندن رخساری میروم تمامی خورم یادمی آید مرا دستار عینا و مبدم	میکنم فریاد و افغان و بدم چون عند لب میکنم جاج خالی در خمخانه عینا امی حبیب خوشیتن را اگر دشمنی نیست در راه حبیب راهنم هرگز مشو در کار نیکوای قریب در چنین ستار گل و قتیکه می بینم خدیب
--	---

عشق پر دانه همه از عاشقان بهتر امیر
غم نذار و میدید جهان بر شمع دایم غریب

عاشقان را بر در معشوق رفتن سهل نیست عنایت غم از سنگ طفلان چنان لایق نیست غم میدارم برای وصل محبوبان و م زاوره جز قرص مهر و ماه دیگران نیست گر تخم خم شد ولیکن رشته عمرم در آن گریوس داری که عزت گیر باشم و لذت گیر	چون گزنا سفته را رشته اسفتن سهل نیست همچو عزت گیر غمقا جا گرفتن سهل نیست جانب آن مه از رقیبان فتنه رفتن سهل نیست کی تو انم از دودمان خشک رفتن سهل نیست پیک عزرائیل خواهد جان گرفتن سهل نیست ملک با آسان کشتی جا گرفتن سهل نیست
---	---

از خجالت گلرخان شد دماغ بر لاله امیر
دماغ محزون از جگر لاله شبتن سهل نیست

خواستم گر شود کسے ثالث قدم شو محم و نخب ناسازم بستجو به حبیبین سپکونه کنم روز و شب گریه میکند چشمم	گویم حالت شود کسے ثالث زین سبب نیست ما کسے ثالث پای لنگ است و نه کسے ثالث را ز پیدانشد کسے ثالث
---	--

دسترس اندکے اگر یا بم	نہ مدوخواسم از کسے ثالث
حسم لاغرشداست از وقت	نشدا سدا کسے ثالث

گرچه لاغرتنت شد است امیر
بیج حاجت نہ از کسے ثالث

سبتن موشان کہ همچون عاج	تیرہ بختہم لگو کہ چون شب عاج
گر فقیہیم سبت دارم	ہمچو زاید طمع نہ ارم تاج
مدت شد وصال از محبوب	جان بلب سید و دبان سرتاج
سبت کونین بالقبضہ ولے	نہ مدوخواسم از نہ ملک خراج
از غم حیدر تنگ شدم	پیش در ماندہ باز چون دراج
روزے ماضیہ دیگر شد	رزق دارم چون آسیا محتاج

وصل جانان شود نصیب امیر
گویا بر بام چرخ شد معراج

یار گرسا قی شود در دست خود گیرم قدح	می نوشتم همچو دولابی کہ رفاصم قدح
وصل محبوبان میسر گر شود سبت خوش است	در مکان بیغم نشینم می نوشتم در قدح
گرچه بیماریم حاجت نیست مارا از طبیب	دار و در دست ما گرمی نوشتم لی قدح
کاش یکشب یار در خانہ غیر ہم آمد	نعمت کونین حاصل بود مارا در قدح
سوی من زاید چشم کم مبین در روز عید	ز زند ارم صدقہ خواہم کرد می صد قدح
پیش آن محراب ابرو میکنم فرض ادا	لیک میبازم و ضو از می نہنگام صبح

	از امیر احوال تقوی زاهد هرگز میرس بیج آگه نیست تقوی بلکه می نوشتم قدح	
علا حسیم نیست و یگر غیر آن شوخ ندامت کمیت صیاد چنان شوخ صدائے مینیدم بلبلان شوخ که میانم بحبت جاودان شوخ بسوزم همچو پروانه بان شوخ که باشم ناخبر بر در آن شوخ	دلم غلگین شد از حسیر آن شوخ شدم از ناوک مرگان حسسته + چمن گل گل شده چون ماه تابان حشتم کم مبین زاهد سوسه من ندامت تابی که از حسیر جانان خدا یا التجا کن سستی با هم	
	امیر از بسکه رندانده است ولیکن نه غافل میشود یکدم از آن شوخ	
سالها فاقه اگر باشم ندارم فکر خود سیکشم می روز و شب هیچکدام فکر خود گر نباشد شعور مشهورم ندارم فکر خود خوف هیچک آتش و ذرخ ندارم فکر خود خار و خس بر فرق می بستم ندارم فکر خود زین سبب بدست میمانم ندارم فکر خود	نیست گروزی مرا بچاک دارم فکر خود زاهد اناصح مکن هرگز مرا رندانده ام میدید بونافه آهوبد را ز بعد مرگ پیرناصح شوخ چشمی بر در مسجد تبه تاج بر فرق مرا باشد نباشد گویا باش رهنمای پیشوا دارم چنان صفا جمال	
	خانه اسباب تکلف نیست گردید امیر از متاع دنیوی هرگز ندارم فکر خود	
چو کنم وصف می بس است لذت	میخورم با ده این بس است لذت	

که بنوشیم مے خوش است لذیذ ساقیاد و مرا مے است لذیذ غیبت لائق کس این مے است لذیذ غیبت غم هیچ از مے است لذیذ ندمم این چنین مے است لذیذ	گر فقیدیم غم منیداریم مے کشد انتظار چشم دمام یارب این مے و گر نصیب مباد میکشم آب گر نباشد مے زاهد اگر نه بیاد ستار
--	--

آخرش شد امید رندان
و مبد م نوش این مے است لذیذ

مدام در غم باشم چه گویم حال ضعیف چرا که غیبت نظر ساختن مجال صبر ازین سبب که شد از فاقه بحر حال فقیر اگر چه در چین ستند نونال کشیر که هیچ خطر مرا غیبت از سوال نکیر که از وراق تو خود در غم است حال حقیر	که میتو وصل چنانم شد است حال فقیر نظر چگونہ کنم برخ تو اسے محبوب نوشته است به ختم گدائی اگر کردن که باقد تو برابر شد سر و جانان ز می وصال چنان در نشه شدم میوش چنان مکن شه کو بنین چشم بر مسکین
--	--

ز گریه چه میسر شود وصال بتان
اگر سیتن تواند ز ارسال امید

زیر شمشیر مرغ زن آواز حسانه ز نبور خود مکن پرواز مے کشد دمام نفس من آواز نفسه این چنین مکن آغاز	بکے تو از جسم روح من پرواز میشود سم حلق شیرین بر از غم حسید یاد همچون مے وید مگر غمده ز ابد
--	--

تیسرے شرکان تو چنین تیز است پیرنا صبح امید ز نیست مدد	ناگه در جسم من بود پرواز مید سد صور سوئے من آواز
--	---

دیگرے نیست علاج درد امیر فقط علاج است سیتن اغماز	
---	--

میتواند صاف شد آئینه از من نفس نیست حاجت از ازان پیرنغان مدد جان من شد نیم بسمل بے وصال آن سر گر نباشد ساز چنگ گو می باشد ای قریب بر ره آن هر که میدارد بست حکم قدم از و چشم اشک شد سیلاب می باشد و	آتش از پیرمه خاکستر شد من نفس که نفس نغمه کنان هر لحظه من همچون برس همچو پای بند شد هر لحظه جان من در نقش جسم خم شد تار شکم نغمه دارد من نفس آن نیت سر گم از نغمه سگ و سوس کشتی تقدیر شد تا چون رسن شد من نفس
--	--

که تواند کن طبعیان چاره درد امیر بنفش خاموش است بر لب میر و جان نفس	
--	--

از غم داغ جنونم نه پاشد آتش سو محبوب چگونہ روم ره پر خطر است کشت از فرقت غم جسم من همچو سپند زلف آن ماه چنانست که چون مار سیاه راست ره میرود آن سالکات اده نشان پیش خم ابروی آن پیر یکن گستاخی دولت دینومی غم نیست که از وصال حبیب	وز ناسفته کف پایے مرشد مهرش عزم کرد ست پے قتل خود آن سرکش عارض آن ماه رخاں همچنان شد چون آتش از پے عاشقان تر یاق و سله شد زهرش نقش بر آب چنان که نمیداشد پایش که حبت عاشقان می باشد ابرویش شاد امیر است که بر راه که دم کن نظرش
--	---

چو کنم چاره که چشمم از غم دور آن خلاص همچو عنقت نیست غمم بزم نشین در گوشام بر در آن مبهجین افتاده عیباشم مدام خانه اسباب ندارم بلکه ام خانه بدوش همچو یوسف از زو شب از او میباشم و هم آنچنان جا کیست یارب بنشین با من ملا	تا بکجای یارب که باشم از غم دور آن خلاص منیت خطره سنگ باشم از طفلان خلاص دیدم باید تا بکجای باشم از غم جانان خلاص منیت غم سیلاب باشم از غم یاران خلاص بیم میکی نیست باشم از غم اخوان خلاص جای به خستیم باشم از غم حیران خلاص
--	---

گر میسر وصل محبوبان شود بخت است امیر
غم نگردد و دیگران باشم از غم دور آن خلاص

اشک شد خون ز غم هر چه احوال کنم عرض از غمت هر چه شد از نظر من تاریک جهان می دیدم طغنه صد دام را هر لحظه رقیب آتش عشق چنان سوخت شدم خاکستر بسم وصل تو بیاب چنان بیمارم ای سوزناز مشورتش رو برو حال تباه	سکشم نفس نه تابست چه احوال کنم عرض چشم شد کور چو یعقوب چه احوال کنم عرض ملکه دشنام شنیدیم چه احوال کنم عرض میر و خاک تن هر لحظه چه احوال کنم عرض جسم از لاغری خم شد که چه احوال کنم عرض حالت زار چنان شد که چه احوال کنم عرض
---	---

زاهد احوال میرس توبه و تقوی از امیر
از خماری نه تابست چه احوال کنم عرض

و مبدم از فرقت آن خصال خط که توان رفتن با سان راه راست مثل من کس نیست دیگر بے نصیب	اشک می باشد و آن من همچو شط میر و زاهد چید ابرو غلط عمر باشد بے وصال آن سبزه خط
--	---

روز می ماند سیت حبز وصل حبیب	نغمت کو بنین وصل آن نقط
از خجالت داغ شد بر لاله گل	که تو انجم وصف کردن خال خط
مشک آنرا خلق می گوید مدام	مست چون بر عارض او یک لفظ

از غم هجرت جهان شد حال امیر	
اسخوان و پوست بر جسم فقط	

گوشه گیری چون کنم از سنگ طفلان را چه حظ	آرت پامور افتد شمسواران را چه حظ
روز و شب میسوزم از فرقت آن شمع و	گر صبر پروانه سوزد شمع رویان را چه حظ
خانه خمار پر از باد و گلکوبست و لیک	دست کوتاه میکند از باد و می خوان را چه حظ
از مسیحا اگر نباشد چاره این درد و فراق	صد ها اگر باشند حکمان در دمنده آن را چه حظ
پیش حسنت از تکبر یار بر حال عاشقان	نکند چشم ترجم عشق باران را چه حظ
باغبان ناشاد کاد موسم باد و خزان	گر شجر گل راتراشد عند لیبان را چه حظ

طعنه خلقت میزند از من کشتی و ایم امیر	
لیک بے سود است طعنه خلق مستان را چه حظ	

تا کنی یارب بسوزم جسم خود همچون شمع	از فراق گلرخان شد داغ دل همچون شمع
جامه انسانیت بخشید آوم را اگر بیم	پیش آن باید عبادت ساختن همچون شمع
شوق دیدن گلرخان اول بسوزد جسم خود	چه عجب گر باشدت دیدار آن همچون شمع
گر منور گور خود خواهی که باشد بعد مرگ	یکدمی غافل مشو از یاد آن همچون شمع
می کند زاهد چرا بر جاست تاریکی سجو و	گر گویا ایم ز هر نفس شد همچون شمع
که نمی باشد شمع روشن بجای نغم سیت غم	جسم میسوزد ز هر گلرخان همچون شمع

ای شہ نجویان نگر وی جسم بر حال امیر
عاقبت شد خاک تن از چرتو چون شمع

یکے تو بربدل باشد ز ہجر جانان و داغ فراق یار کسی را پذیر باشد کے مدار و سستے از خویش جانی پر خطر است بجز گر کسین از زخمی نختد بدیدم درین زمانہ کسے اعتبار کے باشد غور سا ختن خود میشود پشیمانے	و گریں شدہ بہ تن مار سنگ طفلان و داغ کہ بربدل گل لالہ شد است ہجران و داغ بہ پیرن شدہ یوسف زکراخوان و داغ کہ میشود بدل ناز جو رجائان و داغ تماشا کن شدہ بر چشم پیکر کنعان و داغ ز طوق لعنت برگردن شد شیطان و داغ
---	--

امیر را نہ و گر شغل خبر وصال حبیب
کہ در نصیب نوشتست چشم جانان و داغ

فرض عیسا ز مخطا از من بر آید کن معاف فائدہ از خویش پروردہ نمی بینم کسے عاقبت مقصد نشد حاصل مرا محروم ماند بہ سبب ز ادب نصیحت میکند یار ادا م و وصل می باید عیساں این سخن و گشت کن محو عشق یار ما پنهان شد از نظر جان	بندہ عصیا نیم تو یارب خطا من کن معاف میر و دور را ایگان خود جان آہور ازنا چون ز لینا سا ختم بے سود و خیر نیگا پیش آن محراب ابرو میکنم سجدہ جلا نفس را خود کن بادل از خورش و خاشاک ماز فرقت ناگهان در سبیل من شد کجاست
---	--

اگر نخواستہ حصول دعا آنکس امیر
سہر کہ می فہم کلام رہنمائے را خلافت

قیامی نیست و گریا ہر دو با می فراق	حیر پر نیا گرویدہ عنہا سے فراق
------------------------------------	--------------------------------

فتاده کشتی با بچو نوح در طوفان	صد از غیب بر آمد ز وناهای فراق
حبیب داده مرا بچو یوسف تمت	که چاک و اسن شد باز دستهای فراق
تخم نمود دلف یار ناوک فرگان	شد بچو تر کشش جسم ز تیر باس فراق
جفا کش بدلم رشش غالبابی سود	که زخم ماشده نامر ز مرهمهای فراق
برای لولوی و ایم بموسم باران	صدف کشاده وین میزد صد فراق

امیر غم مخور آمد قریب روز وصال	
که چند صبر کن اکنون بدو باس فراق	

کسے قدم بر پیش میزنند ارد پاک	به بین که بر شمع پروانه میکند بن فداک
که مرن سوی تن خسته چشمک جانان	که شد ز ناوک فرگان قفسینه عاشق چاک
به زند خویش اسی پیر سخاں مشو بغم	که سهل نیست رسیدن کسی بران دریا
ز خلق طعنه شنیدم و نه شیرین یافت	چو کوه کن به بیابان مدام ام غمناک
بمال و نیوی اند و بگین مشور اهد	که عاقبت ز طمع شد به گنج قارون پاک
حبیب من چون ز نظر لطف چون یوسف	شوم ز طعن طفلان چو ز لجنایا بیباک

لکش امیر حبت مال بار محنت و درد	
هنوز میرود آن گنج قارون در تن خاک	

کرد مادر راه طفلان آید پین یاب تنگ	میشود مشکل ره رفتن در طفلان و تنگ
زاهد آید اگر در عشق آن برداشت خط	بین که دایم بخورم و عشق او می خندنگ
شکل است ایدل با سنان طعنه راه	چونکه نتوانیم رفتن به بد و زین با تنگ
نیست غم زندان از طعنه خلقت حیرا	اولا در راه غریبان داده ناموس و تنگ

شادمانی کے شودار از ہجر گلخان در بیابان کو مکن از فرقت و ادا خود	شب ہر شب میکنم فراوان چو چنگ میکند با سنگ خار ابلے سر و سامان چنگ
از حسن و خاشاک آلودہ مکن دل صاف امیر کہ نمی خسیدہ بین کہ بر دل آئینہ رنگ	
زندگی شد تلخ بر من از فراق نونہاں بر در لیلی محبت دیدار مجنون میسر و طی نمودن راست رہ آسان نمیشد کسے مچو پوسف کرد انخوان بند و تار یک چاہ منیت گر ساغر عطلانی نقرئی مستان چه غم جامہ عربانی بہ پوشد گر کسے در راہ ام	دیدہ باید از بتان کے میشود مار وصال ایک از بد قسمتی سر گرنے باشد وصال از حسودان می شود بدبر است رہ و تن مجال زود تر کن مخلصی جان ورنہ میباشد وبال ساقیہستان و بدنی پی بہ پی در گل سفال بیشک آن باید بہ بزم گلخان جاہ و حلال
گو ہر بایاب گر خواہد کسے از سہل امیر در تصرف خویش آرد کے تواند پس مجال	
محتسب بی سود و ہنجانہ میدار و قدم بارہا گفتم دلت را ترک خویان کن وٹے عاقبت شد خون دل از فرقت آن ماہ و گل شمع گلگیر سگید و بد انستت وٹے و مہدم آزرده خاطر میکنند یارب مرا پیش و تدمی میکند سنگ فلاخن ہانما	میشود از آمدن تو مے پرستان را الم مخلصے کے میشود میباش و غم برد و کہ نشد تا ہم و لیکن مخلصے مار از غم میشود پروانہ نمکین میکند سر و قلم تا بکے خواہد گرفت پریشان راہ عدم میشود خوش غرت دیوانہ را در پنج و غم
خاصیت عیسی است کہ مشہور در عالم امیر	

	که در میان راندیم عافیت جز در دو غم	
<p>و مبدم می پرسد از دیوانه چه سر مغان میشود از امتحان بر محک زر عیب عیان میخورد او هر کس از شته گدا تا مفلسان دشمنان او تو نگر مفلس او دوستان میرسد از خود بخود روزی همای در دهان که مگس باشد دمانی میشود نغمه کنان</p>		<p>تمامه اعمال دیگر نیست ماجر گلرخان از متاع عیب پوشیده نمی باشد کس آسیا خوش عزت دارد همه پس خورده میشود انصاف حق در بارگاه یارین غم نمی باشد حجت روزی تو کل مشیه نفس ما از وقت شد همچو تار عنکبوت</p>
	<p>نیست کم از داف زلفش رسته گلبرگ امیر که همین زنجیر می باشد به پاس بلبلان</p>	
<p>سوراخ کرد ز تنده می شراب در پهلوی صدای بلبل جانگاه میرسد سرو که کار نیست و گریست پرستی جز بند که شد ز حشمت شمرند چشم خود آمو که جسم باشد همچون بلبل چشم ابرو مدام میکند از هجر فاخته کو کو</p>		<p>معی وصال تو نوشتم بر بن زخم مهر و زنجیر گلرخان هرگز کس نشد فارغ مدام پیش خورش سجد میکند ز نفس مجال نیست فطر ساختن کس جانان فراق یار چنان کرد ناتوان یارب چنان کس که نه بینم شود ز خالی عشق</p>
	<p>وصال یار میر شود امیر ترا ز به نصیب شود مخلصی ز هر بد خو</p>	
<p>کلاه شاهی مد اش به پیر تو همراه که پیش او همه کیسان گدا و شاهنشاه</p>		<p>همای گرچه پندست ولیک و راجاه چشم کم بین ای پیر سوی زندان</p>

ز جام عشق می گاه هر که نوش نکر و
شد آستادیت سنگ بر در اسلام
زمی وصال و فو میکنم ای ریش سفید
چنان شدم ز فراق حبیب حالت زار

چه داند آن دلاور و مستدراق یا الله
کنید مجده بسبب یاد ای که نهیب گرا
و طیفه نیست و گریا بجز حبیب الله
و لے نکر و بحال تباہ لطف و نگاه

اگر سیکه متبلا شد ای امیر و عشقش
نهر طعنه زنمان میشود خلاق الله

همین بس است که از الیاس عراقی
کجا نصیب شود همچو جام جم بار
حدیث توبه و تقوی میسر از میان
کنند حبیب اگر لطف لطف بر عالم
می وصال شہ گلرخان بنوش و لے
حبیب عرض همین است از توجع و صفا

محمد زاهد اگر نیست جامه سلطانی
که عدل نیست بدگر که حبیب سجانی
خیال نیست و گریه خیال استمانی
چو نوح مخلص یابم ز بحر طوفانی
بعید باش مرو که به بزم شیطانی
که مخلص مرا باش در رخ و حیرانی

خودی کن و را میری امیر تا عمرت
مدام باش بیاد حبیب ربابی

خاتمه الطبع

نهر ان نهر اشکر پروردگار عالم که درین ایام جزت انجام دیوان او به منصفه منشی
سید امیرالدین صاحب متوطن موضع سمرقند پلاون بارشانی و مطیع نامی
گرامی منشی نو لکشیو بمقام لکهنو باه اپریل ۱۲۹۹ ع مطابق ماه جادی ۱۲۹۹ هجری قمری مطیع نو

